

# مریخ بزرگ می شود

مرتضی انصاری نژاد  
تصویرگر: فاطمه طوسی صدر



گروه کودک و نوجوان بنیاد پژوهشهای اسلامی  
برای گروه‌های سنی زیر کتاب منتشر می‌کند:

گروه الف: سالهای پیش از دبستان  
گروه ب: دوره نخست دبستان  
گروه ج: دوره دوم دبستان  
گروه د: دوره نخست دبیرستان  
گروه ه: دوره دوم دبیرستان



ISBN: 978-964-971-996-2



9 789649 719962



# مریم بزرگ می شود

مرتضی انصاری نژاد

تصویرگر: فاطمه طوسی صدر

انصاری نژاد، مرتضی، ۱۳۶۵ -  
 مریم بزرگ می شود - مشهد: بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۹۴.  
 ۱۶ ص. : مصور (رنگی).

قیما.  
 قیماي مختصر.  
 الف. طوسی صدر، فاطمه، تصویرگر. ب. بنیاد پژوهش‌های اسلامی.  
 کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران  
 ۳۸۳۳۲۶۹

ISBN 978-964-971-996-2



گروه ادبیات کودک و نوجوان بنیاد پژوهش‌های اسلامی

مریم بزرگ می شود

مرتضی انصاری نژاد

تصویرگر: فاطمه طوسی صدر

چاپ: لول، ۱۳۹۴ / ۲۰۰۰ نسخه، هشتی

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

چاپ و صفای، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد، صندوق پستی ۹۱۷۳۵-۳۶۶

هراکت توزیع

تلفن و دورنگار واحد فروش بنیاد پژوهش‌های اسلامی: ۳۲۲۳۰۸۰۳

فروشگاه‌های کتاب بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد: ۳۲۲۳۳۹۷۳، قم: ۳۷۷۳۳۰۲۹

[www.islamic-ri.ir](http://www.islamic-ri.ir)

[info@islamic-ri.ir](mailto:info@islamic-ri.ir)

حق چاپ محفوظ است

روزی مریم و برادر کوچکش کنار پنجره نشسته بودند و نقاشی می کشیدند.  
مریم، یک خورشید بزرگ زرد کشید. علی هم یک درخت قهوه‌ای نقاشی کرد.  
بعد، علی می‌خواست یک رودخانه بکشد، اما دید، مداد آبی دست مریم است.  
علی از مریم خواست مداد آبی را به او بدهد. مریم مداد را به او نداد.



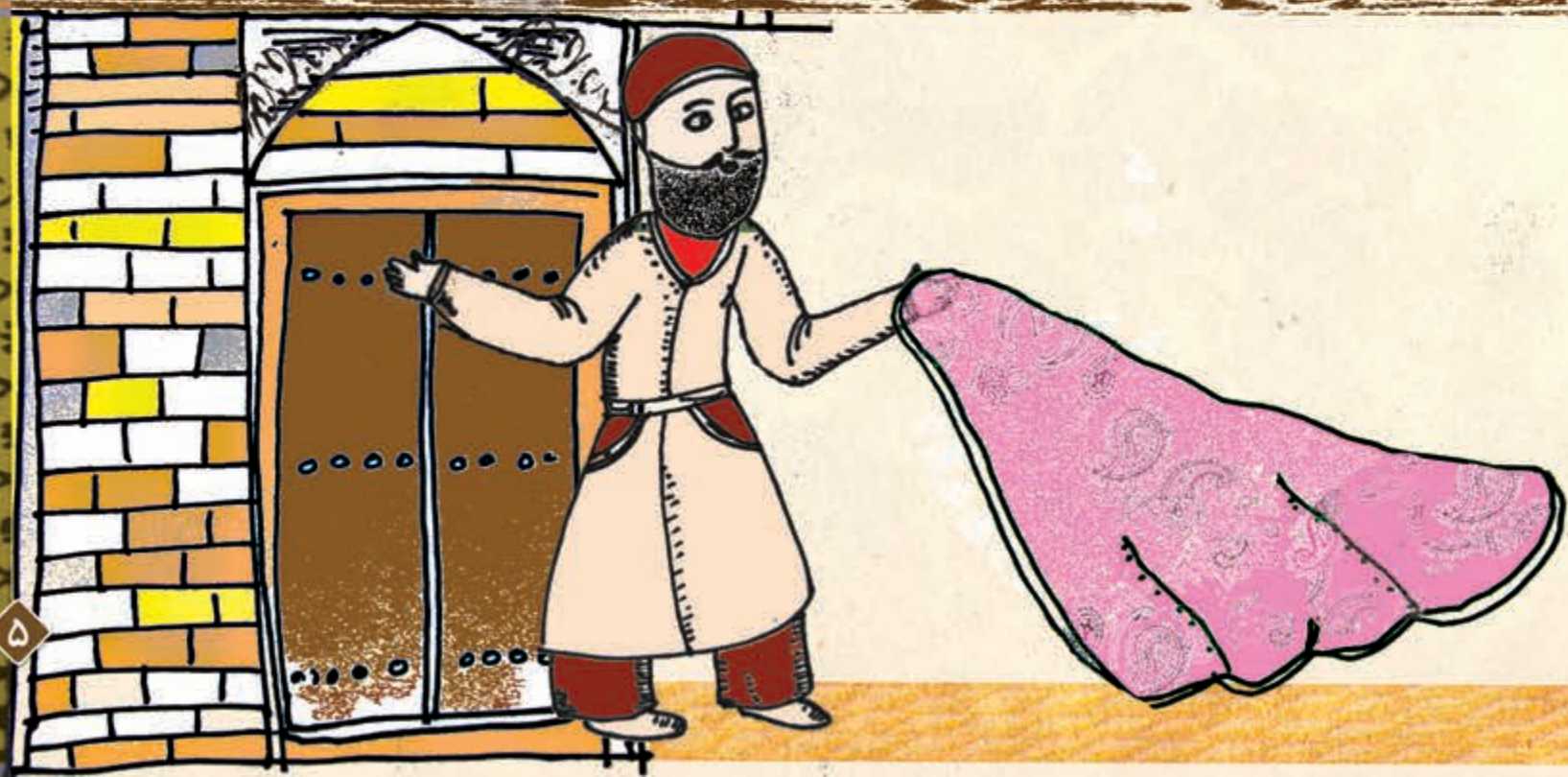
از سروصدای آن‌ها مادر وارد اتاق شد و پرسید: چی شده؟  
علی گفت: مداد آبی رو بهم نمی‌ده.  
مریم جواب داد: من اول برداشتمش.  
علی در حالی که نقاشی اش را نشان می‌داد، گفت: می‌خوام رودخونه بکشم.  
مادر لبخند زد و به مریم گفت: داداشت از تو کوچیک‌تره؛ بزار اول اون بکشه.



تو دیگه بزرگ شدی، نباید این قدر  
سروصدا کنی. بعد با ناراحتی گفت: ولی من  
دوست دارم تو حرم با آب حوض بازی کنی  
و روی فرش هایی که پهن می‌کنن، بدوم.



مریم و علی با خوش حالی به طرف در دویدند. آخر قرار بود آن روز همگی با هم به حرم بروند.  
مریم زودتر رسید و در را باز کرد و پرید بغل پدرش. پدر، علی را هم بغل کرد.  
پدر برای مریم هدیه‌ای آورده بود: چادری صورتی. پس لبخندی زد و به مریم گفت:  
دخترم دیگه بزرگ شده و بعد از این بهتره چادر سرش کنه.  
مریم تشکر کرد اما خیلی خوش حال نشده بود.  
وقتی برگشتند به اتاق خودشان تا آماده شوند، مریم به علی گفت:  
اون روز یه دختری داشت بازی می‌کرد؛ یه خانوم بد اخلاق بهش گفت:





وقتی به حرم رسیدن، مریم مثل همیشه حواسش رفت طرف گنبد و گلدسته‌ها. آن قدر بلند بودند که مریم باید سرش را کج می‌کرد تا آخرشان را می‌دید. مریم به علی گفت: اگه گفتی چرا زردند؟ علی اول سرش را خاراند و بعد گفت: نمی‌دونم، خودت بگو. مریم گفت: به خاطر اینکه نزدیک خورشید رسیدن. مریم در حالی که یک دستش در دست مادر و دست دیگرش در دست علی بود، راه می‌رفت. همیشه که به حرم می‌رفتن، مریم می‌خواست به این طرف و آن طرف بدود و پشت سر هم از مادرش سؤال می‌کرد. اما این بار ساکت بود. مادر پرسید چی شده؟ مریم جواب نداد و فقط لپ‌هایش را باد کرد. یعنی ناراحت است.



پس چرا این جوری پاش رو می‌زنه به زمین که صدا بده؟ مادر در حالی که دستش را آرام می‌کشید روی سر مریم گفت: حالا فهمیدم دخترم چرا ناراحته. بعد در گوش پدر چیزی گفت. پدر نگاهی به مریم انداخت و لبخند زد.



برای رفتن از یک قسمت حرم به قسمت دیگر، از جایی می‌گذشتند که سقف داشت و صدا می‌پیچید. مریم به دختری نگاه می‌کرد که روی چادرش یه عالم گل قرمز بود. مریم داشت گل‌های قرمز را تماشا می‌کرد که دختر ناگهان پایش را محکم به زمین کوبید و صدایی پیچید. دختر بلند بلند خندید. مریم روسری اش را مرتب کرد و از مادرش پرسید: مگر این بزرگ نشده...؟



وقتی از حرم بیرون می‌رفتند، آقایی را دیدند که کنار در ایستاده و کت سورمه ای بلندی پوشیده بود. مریم همیشه فکر می‌کرد، آن آقاهه یک پشمک بزرگ رنگی دستش گرفته و تا کسی حواسش نیست، به آن گاز می‌زند. او به مریم گفت: به‌به، مریم خانوم چه قدر بزرگ شدی. مریم گفت: بزرگ شدم، اما بعضی وقتا شیطونی هم می‌کنم.

همگی خندیدند. آن آقایی که کت سورمه‌ای پوشیده بود، از همه بلندتر می‌خندید.

وقتی که به خانه برمی گشتند، مریم به علی گفت:  
وقتی رسیدیم خونه، اول تو با مداد آبی نقاشی کن. چون  
من بزرگ شدم و با مداد قرمز هم می تونم گل بکشم.





نزدیک حوض که رسیدند، پدر آستین‌هایش را بالا زد تا وضو بگیرد. وقتی مریم و علی حواس‌شان به کبوترهایی بود که بالای سرشان پرواز می‌کردند، پدر دستش را در آب برد و چند قطره آب ریخت روی آن‌ها. مریم اول خندید، ولی بعد با تعجب پرسید: مگه شما بزرگ نشدی؟ پس چرا آب بازی می‌کنی؟ پدر با خنده گفت:

اشکالی نداره که آدم بزرگ‌ها هم بعضی وقت‌ها شیطونی کنن. مریم پرسید: یعنی منم می‌تونم آب بازی کنم و روی فرش‌ها دنبال توپم بدم؟ مادر و پدر با هم جواب دادند: بله. مریم که خیالش راحت شده بود دست کوچکش را پر آب کرد و پاشید به طرف پدرش. بعد از ته دل و بلند خندید. حتی بلندتر از آن دختری که چادرش گل‌های قرمز داشت.

